

## چهار بعد از ظهر

چند روز قبل، مأمورها آمده بودند، اما من اهمیت زیادی به این مسأله ندادم. می خواستند بدانند که آیا خوزه گوآردادو اینجا زندگی می کند یا نه. این را به چپه گفتم، اما همه آنچه را که گفتند به او نگفتم، تا نگرانش نکنم. به آنها گفتم، «بله، او اینجا زندگی می کنه، چی می خواین؟» «برای تو چه اهمیتی داره؟ ما با او کار داریم، نه با تو، مگه کری؟» خیلی خوب، پس خداحافظ، آدم حتی نمی تواند پرسد که با نزدیک ترین کسانش چه کار دارند، معلوم است که برایم اهمیت دارد؛ برای همین است که می پرسم. گفتند که پیرهزن فضولی هستم، و به آنچه که خدا بهم داده راضی نیستم. دو هفته ای است که این طرف ها نیامده است چون آن پائین کنار ساحل است. خیلی وقت است که به خانه نیامده، انگاری که فراموشمان کرده است، این چیزها را به آنها گفتم.

— خيله خب، بهش بگو که دنبالش می گردیم و بهتره که مواظب باشه چون چیزایی درباره اش فهمیدیم.

و همانجا تمام شد؛ خوب؛ وقتی او به خانه آمد به او گفتم، و او در جواب گفت که مشغول کار بوده و من توانسته ام همین را بگویم که خدا می داند عین حقیقت است. «من کار خلائی نکرده ام، اگه می خوان بذار

بیان؛ چیزی نداریم که قایم کنیم.» و من ناراحت شدم، تو خیالم احساس کردم که آنها دارند محکم به در می‌زنند، سؤال می‌کنند. تشر می‌زنند. و آنوقت، چپه، اهمیتی نمی‌دهد، شاید برای اینکه به من اعتماد به نفس بدهد.

و به خاطر می‌آورم که به آنها گفتم خیلی کار دارم، محبت کنند و مرا ببخشند، چون می‌خواهم خودم را بشویم و با بودن آنها در آنجا نمی‌توانم، کاری از دستم برایشان بر نمی‌آید. و آنها به من می‌گویند که منتظر می‌مانند. من چند بار می‌گویم که آنها نمی‌توانند منتظر بمانند چون آنوقت من نمی‌توانم خودم را بشویم، آخر ما حمام نداریم. و آنها: «عجب پیره‌زن بدخیالیه، کی دلش می‌خواد که به او نیگا کنه، کی می‌خواد به یه پیره‌زن بدترکیب توجه کنه؟» بالاخره خسته شدند و رفتند. بیشتر از یک ساعت، یک ساعت هندوراسی؛ همان جایی که امروز هستند، بودند. «برمی‌گردیم، برمی‌گردیم.» و بالاخره، رفتند.

وقتی قرار باشد که به مردم شریف ظلم بکنند بادل و جرأت هستند. در این فکر که با تو می‌خواهند چه بکنند.

کجا.

وقتی از مردم بپرسند که تو کی هستی، کی تو را می‌شناسد.

چه کسی خواهد گفت: «چپه. این چپه گوآردادوسه.»

و آنوقت چپه، شکست خورده، اینجا برمی‌گردد، و آنها او را با ما رو به رو می‌کنند. و آنوقت چه به سر آدولفینا می‌آید و چه به سر بچه‌هایم؟ و وقتی که می‌فهمند که چپه به آنها دروغ گفته است به سر او چه می‌آید؟

اما قلبم می‌گوید که هیچ اتفافی نمی‌افتد، هیچکس از اهالی اینجا به آنها نخواهد گفت: «این چپه گوآردادوسه.» هیچکس. و بعد بدترین اتفاق خواهد افتاد. او را یک جایی در حال خواب پیدا خواهیم کرد، آن چنان خوابی که نوک زدن بعضی از حیوانات و گزیدن بعضی دیگر را حس نخواهد کرد: «چون وقتی کسی مرد دیگه هیچ چی رو حس نمی‌کنه.»

خوابیده برای ابد. روی تنه کاج دراز کشیده. یک بری شده. انگار که در حال استراحت است. مورچه‌ها هم حتی به او نخواهند رسید. و من او را خواهم دید و آشفته نخواهم شد چون می‌خواهم رؤیایش را ببینم. رؤیای او و کابوس من. گریه هم نخواهم کرد، چون رؤیای او امید من می‌شود. جملاتش را از همین حالا می‌شنوم. «خدا وجدانه. و وجدان ما، مائی که حالا فراموش شده‌ایم، ما فقرا.»  
و آنها او را به کوهستان خواهند برد.

رفقایش دنبالش خواهند گشت، پرنده‌ها راهنمایشان خواهند بود. لاشخورها که آهسته و نرم، با چشم‌های دوربین‌شان دایره‌وار پرواز می‌کنند. آن بالا، جایی که دایره‌های پرنده‌های سیاه منتظرند، پرنده‌هایی که می‌خواهند او را با نوک‌هایشان پاره کنند.  
و آنها او را پیدا نخواهند کرد.

روی کنده درخت کاج استراحت کرده. باد سرد کوهستان را که مثل گله بزها از جنگل‌های هندوراس پائین می‌آید، حس می‌کند. و همه خواهند گفت چه اینجاست، و من بعداً خواهم رفت چون عقب مانده‌ام، خودم را در شالی پوشانده‌ام، چون ای مسیح مقدس این حوالی آنقدر سرد است که دندان‌هایم به هم می‌خورد، آرواره‌هایم می‌لرزد. سردی را در تمام تنم حس می‌کنم. در این حوالی است که گوشت تن آدم می‌لرزد. آنها خیلی دور شده‌اند تا او را یک‌جایی ببندازند، از کوهستان‌های سرد بادخیز بالا می‌روند. از جنگل‌های کاج هندوراس.

و آنها او را با کرم‌ها پیدا می‌کنند. در حالی که کرم‌ها در حال خوردنش هستند. آن بدن چپه را، آنوقت او را با باقیمانده‌های پیراهنش پاک خواهند کرد. او را با آب جویباری که از کوه روان است خواهند شست. او را با عرق نعنای معطر خواهند کرد. لباس‌های تازه شسته به او خواهند پوشاند. همان پیراهن سفید نازنین و همان شلوار کتانی راه راهش را که روزهای یکشنبه می‌پوشید تا به کلیسا برود و با رفقایش حرف بزند. و آنها خواهند گفت که

چقدر مرد بیچاره در عرض این سه روز گذشته لاغر شده است. بینوا هیچ چیز نخورده است. رطوبت را تحمل کرده است. و سرما را. بدون پتو. انگار که روی کنده درخت کاج استراحت می کرده است.

و ما او را برمی گردانیم. آنها جلوی من خواهند بود، چون من قدرت چندانی برای راه رفتن ندارم، و مواظبم که شاخه های خشک درخت ها پیراهنم را پاره نکنند. سگ ها در کنار جاده به ما پارس می کنند. و ما به شهر خواهیم رفت و جعبه ای برای او خواهیم خرید. جعبه ای بدون نقاشی. و ما به شهر خواهیم رفت. مردم خواهند گفت: «اینه هاشن، دارن چپه را می برن.» و من همانطور از سرما خواهم لرزید. لرز در تنم است، و نه در وجدانم.

قلبم همه اینها را به من می گوید. نمی دانم که با خودم حرف بزنم یا با آدولفینا. شاید با سایه ها حرف بزنم.

و تا به حال هیچوقت قلبم به من دروغ نگفته است.